

# هیئت منصفه‌ای از هم‌نوعانش

سوزان گلاسیل

برگردان: یوسف نوری زاده

وقتی که مارتا هیل در بیرونی را باز کرد و باد شمال، تنش را گزید، با عجله برگشت و دنبال روسری پشمی‌اش گشت. وقتی هم که همان قدر عجول آن را دور سرش می‌پیچید، آشپزخانه به سرعت از جلوی چشمانش گذشت و عصبانی شد. چیزی که به خاطر آن از خانه بیرون می‌زد یک اتفاق معمولی نبود؛ به نوعی از هر اتفاق معمولی که تا آن زمان در دیکسون کانتی، رخ داده بود مهم‌تر بود. اما آشپزخانه هم در وضعیتی نبود که بتوان آن را به حال خود رها کرد. نان، آماده هم زدن بود. نصف آرد را غربال کرده بود و نصف دیگرش مانده بود. از کارهای نیمه‌کاره، حالش به هم می‌خورد.

دستش به همین کارها بند بود که گروهی که از شهر می‌آمد، توقف کرد تا آقای هیل را هم با خود ببرد. بعد، کلانتر دوان دوان آمد که بگوید همسرش دوست دارد خانم هیل هم همراه آن‌ها باشد و با نیش باز ادامه داد، فکر می‌کند همسرش ترسیده و می‌خواهد زن دیگری هم با آن‌ها باشد. خانم هیل هم مجبور شد هر کاری که در دست داشت به حال خود رها کرده و به آن‌ها ملحق شود.

در همین حال، سر و صدای شوهر عجولش بلند شد: «مارتا، مردم رو توی سرما منتظر نذار!»

بار دیگر، در بیرونی را باز کرد. این بار به طرف درشکۀ بزرگ یک اسبه‌ای که دو ردیف صندلی داشت و سه مرد و یک زن در آن منتظر او بودند به راه افتاد.

بعد از این که لباس بلند و گشادش را دورش جمع کرد، بار دیگر به زنی که روی صندلی عقب نشسته بود نگاه کرد. سال قبل، خانم پیترز را در بازار محله دیده بود. چیزی که از او به یادداشت این بود که به او نمی‌آمد زن کلانتر باشد. کوچک و لاغر اندام بود و صدای نازکی داشت. خانم گورمن، همسر کلانتر قبلی، قبل از عزل گورمن و روی کار آمدن پیترز، صدایش طوری نشان می‌داد که با ادای هر کلمه، انگار خود قانون است که حرف می‌زند. اما همان قدر که به خانم پیترز نمی‌آمد زن کلانتر باشد، پیترز خودش جور او را می‌کشید و کلانتر تمام عیاری می‌نمود. از آن تیپ

مردهایی بود که بی برو و برگرد رأی می‌آوردند. تنومند بود و صدای درشتی داشت. بخصوص اینکه با کسانی که مطیع قانون بودند خوش مشرب بود و برای کسی جای تردید باقی نمی‌ماند که خیلی خوب مجرمین و بی‌گناهان را از هم باز می‌شناسد.

خانم هیل در چنین افکاری غرق بود که یک آن، از ذهنش گذشت همین مردی که با همه آن‌ها آن‌چنان گرم گرفته است، حالا به‌عنوان کلانتر با آن‌ها به خانه رایت‌ها می‌آید.

بالاخره خانم پیترز به خود جرأت داد و درآمد که: این موقع سال، بیرون شهر چندان زیبایی نداره!

گویی فکر می‌کرد آن‌ها هم مثل مردها باید سر صحبت را باز کنند.

از تپه کوچکی بالا رفتند. خانم هیل با دیدن محل زندگی خانم رایت، احساس کرد رغبتی برای حرف زدن ندارد. به خاطر همین، پاسخ خانم پیترز را نیمه تمام گذاشت. در این صبح سرد ماه مارس، جای بسیار دلگیری به نظر می‌رسید. همیشه این طور بود. در یک گودی واقع شده بود.

درخت‌های سپیدار دور و بر آن هم بیننده را دلگیر می‌کرد. مردها به آنجا چشم دوخته بودند و درباره ماجرای که اتفاق افتاده بود حرف می‌زدند. وکیل مدافع منطقه، به یک طرف درشکه خم شده بود و از جایی که به آن نزدیک می‌شدند چشم برمی‌داشت. وقتی که دو زن، پشت سر مردها از در آشپزخانه وارد خانه می‌شدند، خانم پیترز با نگرانی گفت: «خوشحالم که با من اومدید!»

حتی بعد از رسیدن روی پله جلوی در و گرفتن دستگیره، مارتا هیل یک آن، احساس کرد نمی‌تواند از آستانه در بگذرد. دلیل ساده آن هم ظاهراً این بود که قبلاً این کار را نکرده بود. بارها به ذهنش خطور کرده بود: «باید برم و خانم مینی فاستر رو ببینم.»

او هنوز برایش مینی فاستر بود. هرچند در این بیست سال گذشته، مردم او را به اسم خانم رایت می‌شناختند. همیشه هم کاری پیش می‌آمد و مینی فاستر از یادش می‌رفت. اما این بار قضیه فرق می‌کرد.

مردها به طرف اجاق رفتند. زن‌ها نزدیک در کنار هم ایستادند. هندرسون جوان، وکیل مدافع منطقه، برگشت و گفت: «خانم‌ها تشریف بیاورید کنار آتش!»

خانم پیترز یک قدم جلو رفت. ایستاد. سپس گفت: «من... سردم نیست» و هردو، همان‌طور کنار در ایستادند. آن‌قدر به در نزدیک بودند که نمی‌توانستند همه آشپزخانه را از نظر بگذرانند.

مردها چند لحظه‌ای به ستایش کار خوب کلانتر که معاون خود را صبح همان روز فرستاده بود برای آن‌ها آتش روشن کند پرداختند. بعد، کلانتر پیترز، از آتش فاصله گرفت. دکمه‌های بالاپوش خود را باز کرد و دست‌هایش را روی میز آشپزخانه گذاشت. انگار که آماده می‌شود رسماً کاری را آغاز کند، با صدایی نیمه رسمی گفت: «خوب، حالا آقای هیل، قبل از اینکه به چیزی دست بزنیم، هر چیزی رو که دیروز صبح اومدی اینجا و دیدی برای آقای هندرسون تعریف کن»

وکیل مدافع که در حال واری آشپزخانه بود برگشت و به کلانتر گفت: «راستی، چیزی از جانش تکون خورده یا اینکه همه چیز همون طوره که شما دیروز دیدید؟»

پیترز نگاهش را از گنجه به ظرف‌شویی و از آنجا به صندلی گهواره‌ای فرسوده‌ای که کمی با میز آشپزخانه فاصله داشت چرخاند و گفت: «درست، همون طوره!»

وکیل گفت: «باید دیروز کسی رو می‌داشتیم اینجا همونه!»

کلانتر در پاسخ با نیمچه حرکتی که می‌رساند از وقایع دیروز دل خوشی ندارد، گفت: «آخه دیروز؛ اجازه بدید عرض کنم که مجبور شدم فرانک رو به خاطر اون مردکی که دیوونه شده بود بفرستم به موریس سنتر. واسه همین دیروز دستم بند بود. جورج، می‌دونستم که تو امروز از آهاما برمی‌گردی تا جایی که دیروز یه دور به همه چیز نگاه کردم...»

وکیل، با حالتی که انگار اهمیتی به گذشته‌ها نمی‌دهد، گفت: «خوب، آقای هیل! تعریف کنید دیروز صبح که آمدید اینجا، چه شد؟»

خانم هیل که هنوز به در تکیه داده بود دلشوره‌مادری را داشت که فرزندش می‌خواهد چیزی را فاش کند. لوپس معمولاً طفره می‌رفت و داستان می‌بافت و همه چیز را به هم می‌ریخت. امیدوار بود شوهرش صریح و ساده حرف بزند. حرف زیادی نزنند و کار مینی فاستر را خراب تر نکنند. آقای هیل، کمی تعلل کرد. همسرش متوجه غیر عادی

بودن حالت او شد. طوری رفتار می‌کرد که انگار ایستادن در آشپزخانه و بازگویی ماجرای که دیروز صبح در آنجا دیده بود حال او را خراب می‌کند. بار دیگر وکیل مدافع گفت: «خوب، آقای هیل؟»

همسر خانم هیل درآمد: «من و هری با بار سیبزمینی راه افتادیم به طرف شهر.»

هری پسر بزرگ خانم هیل بود. او اینجا با آن‌ها نبود. دلیلش هم معلوم است، چون بار سیبزمینی دیروز به شهر نرسید و او امروز صبح آن را میبرد؛ بنابراین زمانی که کلاتر دنبال آقای هیل رفته بود تا با آن‌ها به محل زندگی آقای رایت بیاید و ماجرا را برای وکیل مدافع تعریف کند و همه چیز را از نزدیک نشان دهد، او اصلاً در خانه نبود. به همه دلواپسهای خانم هیل این نگرانی هم اضافه شد که نکند هری لباس گرم نپوشیده راه بیفتد. هیچ کدام از آن‌ها نمی‌دانستند باد شمال چه مزه‌ری دارد

هیل با حرکت دست به جاده ای که همین چند لحظه پیش از آن سرازیر شده بودند اشاره کرد و گفت: «ما از این راه اومدیم و همین که چشمم به خونه هه افتاد، به هری گفتم و می‌رم ببینم می‌تونم جان رایت رو راضی کنیم یه تلفن بگیره. میدونید، تانتونم کسی رو راضی کنم بامن تقاضای تلفن کنه، برای این جاده فرعی خط نمیکشن. البته میکشن، ولی من از پس پولش بر نمی‌آم. یه بار قبلاً با رایت راجع بهش حرف زدم، اما اون منو دست به سر کرد و گفت مردم زیاد حرف می‌زنن، اون هم غیر از سکوت و آرامش هیچ چی نمی‌خواست. فکر می‌کنم خودتون بدونید اون خودش چقدر حرف می‌زد. ولی گفتم شاید برم توی خونه جلوی زنش راجع به تلفن باهاش حرف بزنم و بگم زن جماعت، همه شون تلفن بازند. توی این جاده دورافتاده به درد می‌خوره و از این وحرفها. خوب، به هری گفتم که راجع به همین موضوع می‌خوام با جان حرف بزنم. هرچند همون موقع این رو هم بهش گفتم که اصلاً معلوم نیست براش اهمیتی هم داره که زنش چیزی می‌خواد یا نه...»

حالا چانه اش گرم افتاده بود و چیزهای بی ربط می‌گفت. خانم هیل، تقلا کرد نگاه شوهرش را متوجه خودش کند؛ اما از بخت خوب او، وکیل مدافع، حرف او را قطع کرد و گفت: «آقای هیل، بعداً راجع به این قضیه حرف می‌زنیم. ازش بدم نمی‌آد، اما چیزی که الان علاقه دارم بهش پردازیم اینه که وقتی اومدی اینجا چه اتفاقی افتاد؟»

این بار آقای هیل، بسیار سنجیده و با دقت درآمد: «نه چیزی دیدم و نه چیزی شنیدم. در زدم. هیچ صدایی از توی خونه نیومد. می‌دونستم که باید تا اون موقع بیدار باشند. ساعت از هشت گذشته بود. دوباره در زدم. این دفعه

بلندتر. به نظرم شنیدم که یه نفر گفت «بفرمایید!». مطمئن نبودم. هنوز هم مطمئن نیستم. ولی در رو باز کردم. این در رو!»

دستش را به طرف دری که دو زن در کنارش ایستاده بودند دراز کرد: «و اونجا، روی اون صندلی گهوارهای...»

به آن اشاره کرد: «خانم رایت نشسته بود»

همه افرادی که در آشپزخانه بودند به صندلی گهوارهای نگاه کردند. خانم هیل پیش خود فکر کرد اصلاً به مینی فاستر نمی‌آمد که صندلی اش این باشد. مینی فاستری که بیست سال پیش دیده بود. صندلی رنگ و رو رفته ای بود، میله های چوبی پشت آن به عقب خم شده بود و از وسط، میله ای نداشت و یک طرف آن هم فرو رفته بود. وکیل مدافع به تحقیق خود ادامه داد: «قیافه اش چه جوری بود؟»

هیل پاسخ داد: «خوب، غیر عادی بود!»

- منظورت از غیر عادی چیه؟

این را که پرسید دفترچه یادداشت و مدادی درآورد. خانم هیل از این کار خوشش نیامد. همان طور زل زد به شوهرش، انگار که می‌خواست به او بفهماند چیزهای بی ربطی نگوید که وارد دفترچه شده و برای او دردسر بسازد. دیدن مداد، انگار روی هیل هم بی اثر نبود. چون این بار، محافظه کارانه تر ادامه داد: «خوب، مثل این بود که نمی‌دونست چیکار می‌خواد بکنه. یه جورهایی... وا مونده بود.»

- با اومدن تو چه حالی بهش دست داد؟

- خوب، فکر نمی‌کنم برایش هیچ فرقی داشت... زیاد توجهی نکرد. گفتم: «چطورین خانم رایت؟ سرده، نه؟» اون هم گفت: «سرده؟» و به چین دادن دامنش ادامه داد. خوب، من تعجبم شده بود. از من نخواست که برم بغل اجاق، یا بشینم. همون طور نشست اون جا و حتی به من نگاه هم نکرد. من هم گفتم: «میخوام جان رو ببینم.» بعدش، خندید. اگه خنده نبود پس چی بود؟ یاد هری و بقیه که بیرون بودند افتادم. واسه همین با تندی گفتم: «می‌تونم جان رو ببینم؟» یه جورهایی مثل کودن‌ها گفت: «نه.» گفتم: «خونه نیست؟» بعد به من نگاه کرد. گفت: «هست. خونه هست.» پرسیدم: «پس چرا نمی‌بینمش؟» دیگه از دستش عصبانی شده بودم. گفت: «آخه مرده!» همونطور آرام و بی خیال بود؛ و دامنش رو چین می‌داد. مثل موقعی که چیزی رو یه ذره می‌شنوی و نمی‌فهمی گفتم: «مرده؟!»

فقط سرش رو تکون داد. یه ذره هم حالیش نبود؛ اما هی جلو و عقب نهله می‌زد. گفتم: «آخه کجاست؟!» نمی‌دونستم چی بگم.

آقای هیل به اتاق بالا اشاره کرد و گفت: «طبقه بالا رو نشون داد؛ این جوری. به سرم زد، خودم برم بالا. تا اینجا نمی‌دونستم چیکار کنم. از اونجا اومدم اینجا. بعد گفتم: «چرا؟ واسه چی مرد؟!» گفت: «واسه طناب دور گردنش!» و همون طور دامنش رو چلوند.»

آقای هیل صحبتش را قطع کرد و همان‌طور سر پا به صندلی گهوارهای خیره شد. انگار هنوز زنی را که صبح روز قبل آنجا نشسته بود می‌دید. هیچ کس چیزی نگفت. انگار آن‌ها هم او را میدیدند.

بالاخره وکیل مدافع سکوت را شکست و پرسید: «و بعد تو چیکار کردی؟»

- رفتم بیرون، هری رو صدا کردم. فکر کردم شاید کمک بخوام. هری رو آوردم تو و رفتیم طبقه بالا.

صدایش دیگه چیزی بیشتر از زمزمه نبود: «اونجا بود. دراز به دراز افتاده بود روی...»

وکیل مدافع وسط حرف او دوید و گفت: «فکر می‌کنم بهتره بریم بالا. تو می‌تونی همه چیز رو نشون بدی. حالا همون طور بقیه ماجرا رو ادامه بده»

- خوب، اولین چیزی که به مغزم رسید این بود که طناب رو در بیارم.

یک بار دیگه حرفش را برید. صورتش منقبض شده بود.

- ولی عوضش هری رفت طرف اون و گفت: «نخیر، تموم کرده. بهتره ما هم به چیزی دست نزنیم.» بعدش هم رفتیم

پایین. زنه همون طور نشسته بود. پرسیدم: «کسی رو خبر کرده این؟» اون هم با بی‌اعتنایی گفت: «نه!» هری با

لحنی رسمی پرسید: «کی این کار رو کرد خانم رایت؟» اون هم از چین دادن به دامنش دست کشید و گفت:

«نمی‌دونم!» هری گفت: «تو نمی‌دونی؟ مگه تو باهاش توی اتاق نخوابیده بودی؟» اون گفت: «چرا، ولی سرم رو

پوشونده بودم.» هری گفت: «یه نفر طناب رو دور گردنش انداخت و خفه اش کرد و تو هم بیدار نشدی؟!» و اون

هم گفت: «نه بیدار نشدم!» به نظرم به حالت گیج و بهت زده ما پی برده بود. چون یه دقیقه بعد گفت: «خواب

من سنگینه.» هری می‌خواست سؤالهای بیشتری ازش بکنه؛ اما من گفتم شاید این کار به ما مربوط نباشه. شاید باید

بذاریم ماجرا رو اول برای بازپرس یا کلانتر تعریف کنه. واسه همین هری تا می‌تونست سریع خودش رو به خانواده ریور در جاده بالادست که تلفن دارند، رسوند.

وکیل مدافع مدادش را آماده یادداشت برداشتن کرد و پرسید: «و اون وقت کیه زنه فهمید شما دنبال بازپرس فرستادید چیکار کرد؟»

- از اون صندلی اومد روی این یکی.

هیل به صندلی کوچکی که در گوشه قرار داشت اشاره کرد: «همون طور اونجا نشست و دستهاش رو تو هم گذاشت و پایین رو نگاه کرد. احساس کردم باید کمی باهاش حرف بزنم. واسه همین گفتم اومدم که پرسم جان حاضره تلفن بکشه یا نه؛ اینجا بود که شروع کرد به خندیدن و بعد خنده اش رو برید و با ترس زل زد به من.»

با صدای حرکت مداد، مردی که ماجرا را تعریف می‌کرد سرش را بلند کرد و با عجله تصریح کرد: «نمیدونم، شاید هم نترسیده بود. بهتره نگم ترسیده بود. چیزی نگذشت هری برگشت. بعد دکتر لوید و شما آقای پیترز او مدین. فکر می‌کنم این همه چیزیه که شاید من بدونم و شما ندونید.»

این آخرین حرف را به راحتی ادا کرد و انگار که خلاص شده باشد، کمی از جایش حرکت کرد. همه کم و بیش تکانی خوردند. وکیل مدافع به طرف راه پله حرکت کرد و گفت: «فکر می‌کنم باید اول بریم طبقه بالا. بعد می‌ریم بیرون، توی طویله و اطرافش.»

ایستاد و همه آشپزخانه را از نظر گذراند. از کلانتر پرسید: «شما معتقدید اینجا چیز مهمی گیر نیومد؟ چیزی که به هر نوع انگیزه ای مربوط باشه؟»

کلانتر هم به دور و بر خودش نگاه کرد. مثل اینکه بخواهد یکبار دیگر مطمئن شود، گفت: «اینجا غیر از خرت و پرت آشپز خونه چیز دندونگیری نیست.»

کمی هم خنده چاشنی حرف خود کرد تا بی اهمیتی اثاث آشپزخانه را رسانده باشد.

وکیل به کابینت نگاه می‌کرد. عجیب و غریب و بدقواره بود. نیمی کمد و نیمی قفسه بود. قسمت بالایی، در دیوار جاسازی شده بود و قسمت پایینی هم از همان کابینتهای قدیمی آشپزخانه ای بود. انگار که عجیب و غریب بودن آن، توجه وکیل را هم جلب کرده باشد، صندلی برداشت. قسمت بالایی را باز کرد و داخل آن را نگاه کرد. بعد از

لحظه‌ای دستش را به سرعت عقب کشید. چیز چسبناکی به دستش چسبیده بود. با اوقات تلخی گفت: «این هم یه خرابکاری درست و حسابی!»

دو زن نزدیک تر شدند و در همین موقع، زن کلانتر به خانم هیل نگاهی حاکی از طلب همدردی کرد و برای اولین بار دهان گشود: «وای، میوه‌اش»

به طرف وکیل برگشت و توضیح داد: «دیشب که خیلی سرد شد، نگرانش بود. می‌گفت نکنه آتیش خاموش بشه و شیشه های مرباش بترکه.»

شوهر خانم پیترز زد زیر خنده و گفت: «محشره! امان از دست زن‌ها. به جرم قتل بازداشت شده و نگران مرباشه.»  
وکیل جوان، لبانش را جمع کرد و گفت: «فکر می‌کنم قبل از اینکه کارمون باهش تموم بشه باید نگران چیزی جدی تر از مرباهش باشه.»

شوهر خانم هیل، با خوش قلبی بزرگ منشانه‌ای گفت: «آخه، خوب، زن‌ها عادتشونه نگران چیزهای کم اهمیت باشن.»

دو زن هر دو به هم کمی نزدیکتر شدند. هیچ کدام حرفی نزدند. وکیل مدافع گویی ناگهان یادش آمد مراقب رفتار خود بوده و به فکر آینده‌اش باشد. با ادب زن نوازانه یک سیاستمدار جوان گفت: «اما با همه گرفتاری هاشون معلوم نیست بدون خانم‌ها ما باید چیکار می‌کردیم!»

زن‌ها از خود نرمی نشان نداده و حرفی نزدند. او به طرف ظرف شویی رفت و دست‌هایش را شست. برگشت که با حوله غلطکی دستش را خشک کند؛ آن را چرخاند تا قسمت تمیز ترش بیاید. رو به زن‌ها گفت: «خانم‌ها، مگه به خانم خانه دار می‌آد که حوله اش کثیف باشه؟»

و با پا به تابه های کثیف زیر ظرف شویی لگد زد.

خانم هیل خشک و رسمی گفت: «مگه اون همه کار توی مزرعه میزازه؟»

وکیل با اندکی تعظیم به او گفت: «همینطوره که می‌فرمایید. تازه، خیلی از خونه های مزرعه توی دیکسون کانتی رو می‌شناسم که همچین حوله‌های غلطکی هم ندارن.»



و دوباره آن را کشید تا به آخرش برسد. خانم هیل گفت: «این جور حوله ها خیلی زود کثیف می‌شن. دست آقایون همیشه اون طور که باید باشه تمیز نیست.»

وکیل خنده‌های کرد و گفت: «آها، میبینم که دارید هواداری هم‌نوع خودتون رو می‌کنید.»

حرفش را قطع کرد و نگاه تیز تری به او انداخت: «آخه شما و خانم رایت همسایه بودین. به نظرم دوست همدیگه هم بودین.»

مارتا هیل سرش را تکان داد: «این چند سال اخیر خیلی کم می‌دیدمش. بیشتر از یه ساله که پاهامو توی این خونه نذاشته ام.»

- برای چی؟ دوستش نداشتید؟

خانم هیل سرزنده جواب داد: «خیلی هم دوستش داشتم؛ اما آقای هندرسون، می‌دونید که زنهای مزرعه همیشه دستشون بنده. بعدش هم...»

دورتادور آشپزخانه را از نظر گذراند.

وکیل که از آهنگ صدایش برمی‌آمد او را تشویق به ادامه حرف زدن میکند گفت: «بعدش هم؟»

خانم هیل گفت: «هیچ وقت اینجا او نقدرها هم جای باصفایی نبود.»

و این را طوری گفت، گویی بیشتر با خودش حرف می‌زده تا جواب وکیل را داده باشد.

وکیل در تأیید گفت: «نه من هم فکر نمی‌کنم کسی اینجا سر زندگی دیده باشه. باید بگم اصلاً استعداد تشکیل خانواده نداشت.»

خانم هیل زیر لب گفت: «خوب، نمیدونم، مگه خود رایت داشت؟»

وکیل امان نداد و فوری پرسید: «منظور تون اینه که اونها با هم خوب تا نمی‌کردند؟»

خانم هیل به تندگی گفت: «نه منظورم هیچ چی نبود.»

و کمی از او روی برگرداند و اضافه کرد: «فکر نمی‌کنم هیچ جای دیگه ای هم با وجود جان رایت از این سرزنده تر می‌شد!»

وکیل گفت: «خانم هیل، راجع به این قضیه دوست دارم یه چند وقت دیگه با شما حرف بزنم. الان بیشتر مشتاقم بدونم اون بالا اوضاع در چه حالیه.»

به طرف راه پله راه افتاد و دو مرد پشت سر او راه افتادند.

کلانتر از وکیل پرسید: «به نظرم اشکالی نداره خانم پیترز به کار خودش برسه؟ می‌دونید، می‌خواود براش کمی لباس و چند تا خرت و پرت ببره. دیروز خیلی با عجله از اینجا رفتیم.»

وکیل به طرف دو زن که پشت سر آنها در آشپزخانه میماندند برگشت و نگاهش را روی زن کلانتر متوقف کرد. خانم پیترز درشت اندام، پشت سر او ایستاده بود. وکیل با لحنی که می‌خواست به خانم پیترز احساس مسئولیت دست دهد گفت: «بله البته که خانم پیترز از خودمان است. به همه جا خوب نگاه کنید خانم پیترز. هر چیزی ممکنه به درد بخوره. لازم به گفتن نیست، شما خانم‌ها ممکنه سرنخ انگیزه قتل رو پیدا کنید. همون چیزی که دنبالش هستیم.» آقای هیل مثل مجلس گرم کنی که آماده بذله گویی می‌شود صورتش را مالش داد و گفت: «ولی آیا اگه زن‌ها به سرنخ رسیدند می‌تونند پیداش کنند؟»

و بعد از اینکه با گفتن این متلک، خودش را راحت کرد پشت سر بقیه از پله ها بالا رفت.

زن‌ها ساکت و بی حرکت، به صدای پاهایی که از پله ها و بعد از اتاق بالای سرشان می‌آمد گوش سپردند. سپس، خانم هیل انگار که از شر چیز ناخوشایندی خلاص شده باشد شروع کرد به مرتب کردن تابه های کثیف زیر ظرف شویی که وکیل از روی نفرت و بی‌زاری با پا به هم ریخته بود. گویا قصد محک زدن زن کلانتر را داشته باشد، گفت: «حالم به هم می‌خوره وقتی مردها میان توی آشپز خونه ام و هی فضولی می‌کنن و ایراد می‌گیرن.»

زن کلانتر با حالت خجالتی همیشگی اش گفت: «البته اونها فقط وظیفه نشون رو انجام میدن.»

خانم هیل با گفتن «اگه وظیفه شون باشه خیالی نیست» قسر در رفت؛ اما ادامه داد: «اما به نظر من، معاون کلانتر که اومده بوده آتیش روشن کنه دستی به این حوله مالیده بوده.»

و حوله غلتکی را کشید به طرف خودش: «ای کاش زودتر به فکرم رسیده بود! آخه این خیلی بدجنسیه به خاطر جمع و جور نکردن آت و آشغال، پشت سرش حرف بزیم. در حالی که بدبخت مجبور بوده با اون عجله بزنه بیرون.»

نگاهی به آشپزخانه انداخت. معلوم بود که جمع و جور نشده بود. نگاهش روی سطل شکر روی یکی از قفسه های پایین توقف کرد. سر سطل سر جایش نبود و در کنار آن، پاکت نیمه پری قرار داشت. خانم هیل به طرف آن حرکت کرد. زیر لب گفت: «می خواسته اینو بزاره اونجا.»

به یاد آرد نیمه غربال شده آشپزخانه خودش افتاد. کسی مانع کارش شده بود و او نیمه کاره رهایش کرده بود. ولی چه کسی مانع کار مینی فاستر شده بود؟ چرا این کار نیمه تمام مانده بود؟ انگار که قصد تمام کردن آن را داشته باشد به خود حرکتی داد - همیشه کارهای نیمه تمام، او را رنج می داد - بعد سرش را چرخاند و دید که خانم پیترز او را زیر نظر دارد. دوست نداشت خانم پیترز او را ببیند که کاری را شروع کرده و به دلیلی به اتمام نمی رساند. گفت «مربای میوه اش مایه آبروریزی شد.»

و به طرف کابینتی که وکیل باز کرده بود راه افتاد. روی صندلی رفت و نق نق زنان گفت: «خدا کنه همه اش نریخته باشه!»

چندان صحنه خوش آیندی نبود؛ اما وقتی که بالاخره گفت: «یکی شون هنوز سالمه» و آن را جلوی نور گرفت، کمی از نگرانی اش کاسته شد.

- این هم از گیلاسه.

دوباره نگاه کرد: «بهتون بگم که فقط همین یه دونه مونده.»

آهی کشید و از صندلی پایین آمد. به طرف ظرف شویی رفت و بطری را تمیز شست: «بعد از اون همه جون کندن توی روزهای گرم، خیلی ناراحت میشه این رو ببینه. عصر یکی از روزهای تابستون گذشته که خودم مربا گذاشتم هیچ وقت یادم نمی ره.»

بطری را روی میز گذاشت و آه دیگری کشید و خواست که روی صندلی گهواره ای بنشیند، اما این کار را نکرد. چیزی مانع او شد. راست شد و عقب رفت. برگشته و برنگشته ایستاد و به آن چشم دوخت و تصویر زنی که روی آن نشسته و دامنشی را چین می داد از ذهنش گذشت.

صدای نازک زن کلانتر او را به خود آورد: «باید اون خرت و پرت ها رو از کمد اتاق جلویی بردارم.»

در اتاق را باز کرد و همین که خواست وارد شود، برگشت و با نگرانی پرسید: «خانم هیل با من می‌آیید؟ شما... شما می‌تونید کمک کنید اونها رو برداریم.»

زود برگشتند؛ در اتاق مدت زیادی بسته مانده بود و آن قدر سرد بود که نمی‌شد با حوصله، همه سوراخ سنبه‌ها را گشت. خانم پیترز با تعجب گفت: «ای داد بیداد!»

و لباسها را روی میز انداخت و به طرف اجاق شتافت. خانم هیل به واری لباس‌هایی که زن زندانی خواسته بود مشغول شد. دامن سیاه ژولیده‌های را که از چند جا چند بار بخیه خورده بود بالا گرفت و ناگهان گفت: «وقت خانم رایت رسیده بوده. می‌گم شاید به خاطر همین بود اون همه تو خودش بود. به نظرم فکر می‌کرده دیگه از کار افتاده. این جور وقتها که فکر می‌کنی زوارت در رفته دیگه چیزی بهت مزه نمیده. اون وقتها که مینی فاستری بود و یکی از دخترهای آوازه خون دستۀ کر شهر بود لباسهای قشنگ قشنگ میپوشید و سرزنده بود. ولی حیف که این حرف مال بیست سال پیشه!»

با دقت و احترام لباسهای ژولیده را تا کرد و در گوشۀ میز روی هم چید. سرش را بلند کرد و به خانم پیترز نگاه کرد. در نگاه خانم پیترز چیزی بود که او را می‌آزرد. پیش خود فکر کرد: «براش که اهمیتی نداره، اصلا براش مهم نیست مینی فاستر وقتی که جوون بود کلی لباسهای جورواجور داشت.»

سپس یک بار دیگر نگاهش کرد و این بار زیاد مطمئن نبود. در واقع هیچ وقت کاملاً نسبت به خانم پیترز نظر قطعی نداشت. خانم پیترز همیشه این طور جوش نخور بود؛ اما از طرز نگاه کردنش بر می‌آمد که آدم سطحی نگری نبود

خانم هیل پرسید: «همه‌اش همینه که می‌خواستید براش ببرید؟»

زن کلانتر شتابان چند قدم کوتاه برداشت و گفت: «نه گفت یه پیش دامن هم میخواد، مسخره است! خدایا خودت میدونی که توی زندون اون قدرها هم آدم، کثیف نمی‌شه! اما به نظرم چون عادت به پوشیدنش کرده، برای اینکه احساس راحتی کنه میخوادش. گفتش توی کشوی پایینی همین کمد. آره، اینجاست. بعدش هم اون شال کوچکش رو که همیشه روی پله‌ها آویزون بود میخواست.»

شال کوچک خاکستری را از پشت دری که به پله‌ها باز می‌شد برداشت و چند لحظه ایستاد و به آن چشم دوخت.

ناگهان خانم هیل قدم سریعی به طرف زن دیگر برداشت و گفت: «خانم پیترز!»

-بله خانم هیل؟

-فکر می‌کنی، کار اون بود؟

خانم پیترز را ترس برداشت و شالی را که به دست داشت تیره و تار دید.

-اوه، من نمیدونم!

از صدایش بی‌علاقگی به این موضوع پیدا بود. خانم هیل با عزمی راسخ درآمد: «خوب، فکر نمی‌کنم کار اون باشه.

آدم قاتل که دنبال پیش دامن و شال نمی‌فرسته؛ و یا نگران مرباش نمی‌شه! آقای پیترز میگه...»

از اتاق بالا صدای پا به گوش رسید. چیزی نگفت و به بالا نگاه کرد. بعد صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «آقای

پیترز میگه اوضاع زیاد هم به نفع اون نیست. آقای هندرسون حرف که میزنه خیلی کنایه و اینکه خانم رایت ادعا

میکنه بیدار نشده خیلی براش خنده داره.»

چند لحظه‌ای خانم هیل پاسخی نداد. بعد زیر لب گفت: «خوب، به نظرم موقعی که طناب رو زیر گردن جان رایت

سر می‌دادند از خواب بیدار نشد.»

خانم پیترز هم همان‌طور زیر لب گفت: «نه آخه عجیبه! اونها می‌گن این‌طور آدم کشتن خیلی مسخره است!»

شروع کرد به خندیدن. با صدای بلند هم میخندید. بعد ناگهان خانم هیل با حالتی کاملاً عادی گفت: «همین رو آقای

هیل هم می‌گه. توی خونه یه تفنگ هم بود. اون می‌گه از همینش سر در می‌آره.»

- بیرون که می‌زدیم آقای هندرسون می‌گفت «اونچه که دنبالشیم یه انگیزه است. چیزی که عصبانیت رو نشون بده.

یا یه هیجان ناگهانی رو.»

خانم هیل گفت: «خوب، هیچ نشانه‌ای از عصبیت اینجا نمی‌بینم. نه حتی...»

حرفش را برید. انگار رشته افکارش در جایی گیر کرد. چشمش در وسط میز آشپزخانه به دستمال ظرف خشک کنی

افتاد. به آرامی به طرف میز به راه افتاد. نصف آن کاملاً تمیز بود، نصف دیگر چرک بود. چشم‌هایش آرام و تا حدودی

غیر ارادی، به طرف سطل شکر و کیف نیمه پر کنار آن چرخید. کارهای شروع شده و ناتمام!

پس از لحظه‌ای عقب رفت و با همان بی تکلفی همیشگی اش گفت: «می‌دونم اون بالا اوضاع چطوره؟ ای کاش اون بالا کمی جمع و جورتر باشه. می‌دونید...»

حرفش را برید و به چیزی که می‌خواست بگوید فکر کرد و ادامه داد: «این هم یه جور دزدیه؛ بدبخت رو توی شهر حبسش کرده اند و اومده اند خونه اش رو بر علیه خودش دستکاری کنند!»

زن کلانتر گفت: «اما خانم هیل، قانون قانونه دیگه!»

خانم هیل کوتاه گفت: «فکر کنم، آره.»

به طرف اجاق برگشت و درباره آتشی که چنگی به دل نمی‌زد چیزی گفت. دقیقه ای با آن ور رفت و وقتی که بلند شد پرخاشگرانه گفت: «قانون قانونه و اجاق به دردخور هم لابد اجاقه دیگه! دلتون می‌خواست روی این اجاق غذا درست کنید؟»

با انبر اجاق به لبه شکسته آن زد. در اجاق را باز کرد و خواست درباره اجاق چیزی بگوید؛ اما در افکار خود فرو رفت و فکر کرد اگر مجبور می‌شد سالها با آن اجاق کلنچار برود چه میشد. به فکر مینی فاستر افتاد که چگونه جان می‌کند تا در آن غذا بپزد و این که هیچ وقت نرفته بود به او سر بزند.

وقتی که خانم پیترز ناگهان گفت: «آدم دل‌سرد میشه و انگیزه‌هاش رو از دست میده.» او از جا پرید. زن کلانتر رویش را از اجاق به طرف ظرف شویی برگردانده بود. به سطل آب که از بیرون آورده بودند نگاه می‌کرد. دو زن سکوت اختیار کردند. از بالای سر آن‌ها صدای پای مردانی می‌آمد که علیه زنی که در آن آشپزخانه جان کنده بود، دنبال مدرک می‌گشتند. همان نگاه کاوشگرانه، نگاهی که ورای ظاهری اشیاء را می‌کاویدند. اکنون در چشم‌های زن کلانتر پیدا بود. بالاخره خانم با ملایمت سکونت را شکست و گفت: «بهتره لباسهاتون رو سبکتر کنید خانم پیترزه. بیرون که بریم خاصیتشون رو از دست میدن.»

خانم پیترز به انتهای اتاق رفت تا شال بزرگ پشمی‌اش را آویزان کند. لحظه‌ای بعد با تعجب گفت: «خدای من، اون داشته یه لحاف می‌دوخته!»

و سبد بزرگ دوخت و دوز را که انباشته از تکه‌های لحاف بود روی دست بلند کرد.

خانم هیل قطعه هایی از آن را روی میز پهن کرد. چند تا از آن‌ها را کنار هم گذاشت و گفت: «مدل کلبه ایه. قشنگه، مگه نه؟»

سرشان چنان با لحاف گرم شده بود که صدای پای روی پله ها را نشنیدند. همزمان با صدای در پله ها خانم هیل گفت: «فکر می‌کنی می‌خواسته بخیه بزنه یا این که خیال داشته اینها رو به هم گره بزنه؟»

کلانتر به نشانهٔ تعجب دست‌هایش را بالا برد و گفت: «مونده‌اند بدونند که می‌خواسته تکه‌های لحاف رو به هم گره بزنه یا این که قصد داشته بخیه بزنه!»

مردها چند لحظه‌ای به کارهای عجیب زن‌ها خندیدند. بعد دست‌هایشان را روی اجاق گرم کردند. وکیل با چالاکی گفت: «خوب، بزنید بریم مستقیم توی طویله و ترتیب اونجا رو هم بدیم.»

بعد از اینکه در بیرونی پشت سر مردها بسته شد خانم هیل با رنجیدگی گفت: «برای من هیچ هم عجیب نیست اینکه وقت مون رو صرف چیزهای جزئی می‌کنیم و منتظریم که اونها خودشون مدرک پیدا کنند. اصلا هم خنده دار نیست.»

زن کلانتر من باب عذرخواهی گفت: «حتماً خودشون یک عامله چیزهای مهمتری توی کله شون هست، ارواح بابا شون!»

بازگشتند به واریسی تکه ای از لحاف روتختی. خانم هیل محو دوخت خوش دست و یکدست شده بود و فکر زنی که آن دوخت و دوز را انجام داده بود ذهن او را مشغول کرده بود. در همین حین شنید که زن کلانتر با لحن مرموزی گفت: «وای، این یکی رو ببینید!»

و برگشت قطعه ای را به او نشان دهد. با حالتی که انگار از چیزی سر در نمی‌آورد گفت: «دوخت این یکی رو ببینید! بقیه همه‌اش خوب و صاف رفته، ولی این یکی؛ نگاه کنید، اینجاش رو انگار اصلاً حواسش نبوده چیکار می‌کنه!»

نگاهشان در هم تلاقی کرد، در چشمانشان برقی درخشید و چیزی مبادله شد؛ بعد انگار هر دو تلاش می‌کردند نگاه‌هایشان را از هم بدزدند. لحظه‌ای خانم هیل نشست و دست‌هایش را روی آن قسمت از دوخت که هیچ شباهتی با بقیه جاها نداشت حلقه کرد و به فکر فرو رفت. سپس یکی از گره ها را باز کرد و نخها را کشید.

زن کلانتر مبهوت از این کار گفت: «اوه، چیکار می‌کنید خانم هیل؟»

خانم هیل با ملایمت گفت: «هیج چی، فقط میخوام یکی دو تا از کوکها رو که خوب نخورده باز کنم.»

خانم پیترز که از چهره و لحنش درماندگی می‌بارید، گفت: «فکر می‌کنم نباید به چیزی دست بزنیم.»

خانم هیل همان‌طور آرام و با قیافه‌ای سرد و بی‌روح گفت: «فقط همین یکی رو تا آخر میرم.»

سوزن را نخ کرد و شروع به دوختن، در یک خط روی دوخت بد قبلی کرد. لحظاتی در سکوت سوزن زد. سپس همان

صدای نازک و خجالتی را شنید که گفت: «خانم هیل!»

-بله خانم پیترز؟

-فکر می‌کنید واسه چی این همه دستپاچه بوده؟

خانم هیل انگار که حوصله پرداختن به چیز کم‌اهمیتی مثل این سؤال را نداشته باشد گفت: «آخه، من نمیدونم.

نمیدونم که اصلاً دست پاچه بوده یا نه. خودم هم بعضی وقتها که کلافه‌ام خیلی بی‌ریخت می‌دوزم.»

نخ را برید و از گوشه چشم به خانم پیترز نگاه کرد. صورت کوچک و استخوانی زن کلانتر به نظر تو هم رفته می‌آمد.

چشم‌هایش همان حالت دقیق شدن به چیزی را داشت. ولی لحظه‌ای بعد حرکتی کرد و با صدای نازک و مردد

همیشه‌گی اش گفت: «خوب دیگه من باید لباسها رو جمع کنم. شاید اونها زودتر از اونچه که فکر می‌کنیم کارشون

تموم بشه. نمیدونم از کجا یه تیکه کاغذ و ریسمون پیدا کنم.»

بعد از آن که نگاهی به اطراف انداخت گفت: «شاید توی اون قفسه باشه.»

قسمتی از دوخت کج و معوج شکافته نمی‌شد. خانم پیترز پشت کرد، مارتا هیل به آن قسمت دقیق تر شد و آن را با

دوخت ظریف و دقیق قطعه‌های دیگر مقایسه کرد. تفاوت، چشمگیر بود. از نگه داشتن آن در دست، احساسی

مرموزی به او دست داد. انگار که افکار مشوش زنی که با پرداختن به آن احتمالاً قصد تسلی بخشیدن به خودش را

داشته به او منتقل می‌شد.

صدای خانم پیترز او را به خود آورد: «یه قفس اینجاست. خانم هیل، اون یه پرنده داشت؟»

خانم هیل برگشت و به قفسی که در دست خانم پیترز بود نگاه کرد.

- آخه من از کجا بدونم؟ خیلی وقته که اینجا نیومده‌ام.



آهی کشید و ادامه داد: «پارسال یه بابایی این طرفها اومده بود به قیمت ارزون قناری میفروخت. ولی نمیدونم که اون هم یکی گرفت یا نه. شاید گرفته باشد. خودش که خیلی قشنگ آواز میخوند.»

خانم پیترز دورتادور آشپزخانه را از نظر گذراند: «یه جورهایی مسخره است که اینجا پرندهای بوده باشه.»

نیمچه خندهای کرد تا استدلال خودش را مستحکم تر کرده باشد: «ولی باید یکی داشته باشه، وگرنه قفس به چه دردش میخورد؟ یعنی چه بالایی سر پرندۀ بیچاره اومده؟»

خانم هیل به دوخت و دوز خود ادامه داد و گفت: «می گم شاید گربه خوردش!»

- نه گربه ای نداشت که! میونه اش با گربه مثل خیلی های دیگه بود؛ ازشون می ترسید. دیروز هم که آوردنش خونۀ ما، همین که گربۀ من اومد توی اتاق، خیلی ناراحت شد و از من خواست بیرونش کنم.

خانم هیل خنده کنان گفت: «خواهرم بسی هم اینجور بود.»

زن کلانتر چیزی نگفت. سکونت او خانم هیل را مجبور کرد بر گردد. خانم پیترز قفس پرنده را واری می کرد. آهسته گفت: «درش رو ببینید، شکسته. یه لولا از جا کنده شده.»

خانم هیل نزدیکتر آمد: «به نظرم یه نفر باهش بدجوری تا کرده.»

یک بار دیگر چشمهایشان با هم تلاقی کرد. در نگاهشان ترس و تردید و نگرانی موج می زد. لحظه ای نه حرف زدند و نه حرکتی کردند. سپس خانم هیل برگشت و با تندی گفت: «اگه قراره مدرکی پیدا کنند، خدا کنه زودتر پیدا بشه. من از اینجا خوشم نمی آد.»

خانم پیترز در پاسخ گفت: «اما من خیلی خوشحالم که شما با من اومدید.»

قفس را روی میز گذاشت و نشست و ادامه داد: «اگه مجبور بودم اینجا تنها بشینم خیلی بهم سخت میگذشت.»

خانم هیل با لحنی طبیعی که استحکام خاصی به آن می داد در تأیید گفت: «آره درسته، حق با شماست.»

او که به دوختن لحاف ادامه داده بود، آن را روی پاهایش رها کرد و با صدایی متفاوت زیر لب زمزمه کرد: «بذارید بهتون بگم دلم چی میخواست. دلم میخواست موقعی که اینجا بود هر از گاهی بهش سر می زدم. ای کاش این کار رو کرده بودم.»

- اما خانم هیل، شما که بد جوری گرفتار بودید. خونه تون، بچه هاتون؟

خانم هیل سریع و کوتاه گفت: «می تونستم پیام. از اینجا فاصله گرفتم چون به دلم نمی نشست و به خاطر همین هم باید می اومدم. من...»

به دور و برش نگاه کرد و ادامه داد: «هیچ وقت از اینجا خوشم نیومده. شاید به خاطر اینکه تو یه گودیه و آدم جاده رو نمی بینه. نمی دونم چیه، اما جای دلتنگیه. همیشه هم همینطور بوده. ای کاش بعضی وقتها می اومدم و مینی فاستر رو میدیدم. حالا می بینم که...»

چیزی را که در ذهنش می گذشت به زبان نیاورد. خانم پیترز او را دلداری داد و گفت: «خوب، شما نباید خودتون رو سرزنش کنید. بعضی وقتها همیشه راجع به دیگرون چیزی گفت، مگه اینکه یه اتفاقی بیفته.»

خانم هیل پس از لحظه ای سکوت، غوطهور در افکار خود گفت: «بچه نداشتن کار آدم رو کمتر می کنه؛ اما خونه هم زیادی سوت و کور می شه. واسه همین آقای رایت تموم وقت بیرون از خونه بود. خونه هم می اومد هیچ هم صحبتی نداشت. خانم پیترز، شما جان رایت رو می شناختید؟»

- نه اون قدرها. توی شهر چند باری دیدمش. میگن مرد خوبی بود.

خانم هیل، همسایه جان رایت، کاملاً با حرف او موافق بود: «آره، خوب بود. مشروب نمی خورد. به نظرم خیلی هم راز نگهدار بود و سر وقت هم بدهی هاش رو می داد؛ اما خانم پیترز، باهش سر کردن خیلی سخت بود...»

حرفش را برید. کمی لرزید و ادامه داد: «مثل یه باد سرد که به استخون آدم نفوذ می کنه.»

نگاهش به قفس روی میز روبرو افتاد و بفهمی نفهمی با تلخی و عصبانیت ادامه داد: «باید بگم خانم فاستر حق داشت بخواد پرنده داشته باشه.»

ناگهان به جلو خم شد و با دقت به قفس خیره شد: «اما فکر می کنید واقعاً چه بالایی سر پرنده اومده؟»

خانم پیترز در جواب گفت: «نمیدونم، مگه این که مریض شده و مرده باشه.»

بعد از گفتن این حرف، دستش را دراز کرد و در شکسته قفس را به آرامی چرخاند. هر دو طوری به آن نگاه می کردند انگار که مسخ شده باشند. خانم هیل این بار با لحن ملایمتری پرسید: «شما می شناختیدش؟»

زن کلانتر گفت: «تا دیروز که آوردنش، نه.»

- فکرش رو بکنید، اون خودش مثل یه پرنده بود. خیلی زیبا و دوست داشتنی. ولی یه جورهایی هم خجالتی بود و هم پر تب و تاب. چطور شد که این همه عوض شد!

با این حرفها خیلی به فکر فرو رفت. سر آخر، انگار که فکر شادی به ذهنش خطور کرده و خوشحال است که به امور روزمره بازگشته با هیجان گفت: «میگم خانم پیترز، چرا لحاف رو با خودتون نمی‌برید براش؟ شاید یه جورهایی سرش گرم بشه.»

زن کلانتر با گفتن: «آهان، فکر می‌کنم ایده خیلی خوبی باشه.» موافقت خودش را نشان داد. انگار که او هم بدش نمی‌آمد خیلی ساده از خود عطوفت نشان دهد.

- فکر نمی‌کنم باهاش مخالفت کنند، می‌کنند؟ حالا، باید ببینیم چه چیزهایی رو باید ببریم؟ بذار ببینم وصله پینه هاش و بقیه خرت و پرتهاش اینجاست؟

رفتند سراغ سبد لوازم دوخت و دوز. خانم هیل، توپ پارچه ای را درآورد و گفت: «این هم کمی پارچه قرمز.»  
زیر آن جعبه ای بود.

- اینجا رو باش! می‌گم شاید قیچی و بقیه وسایل هم توی اینه!

آن را برداشت: «چه جعبه قشنگی! مطمئنم این رو از خیلی وقتها پیش نگه داشته، از زمان دختری اش.»

لحظه‌ای آن را در دست نگه داشت؛ بعد آه کوچکی کشید و باز کرد؛ اما باز کردن جعبه همان و مثل برق گرفتن دماغش همان و گفتن «ای داد بیداد!»

خانم پیترز نزدیکتر رفت و بعد به سرعت عقب کشید. خانم هیل تته پته کنان گفت: «توی این پارچه ابریشمی چه چیزی پیچیده شده؟»

خانم پیترز با صدایی که هر آن ضعیف و ضعیفتر می‌شد گفت: «اینکه قیچی اش نیست؟»

خانم هیل با دستانی لرزان پارچه کوچک ابریشمی را باز کرد و با صدای بلند گفت: «آه خانم پیترز! این...»

خانم پیترز بیشتر خم شد و با صدای زار و نحیفی زیر لب گفت: «پرنده است!»

خانم هیل با همان تن صدای بلند و حاکی از ترسی گفت: «ولی خانم پیترز، نگاهش کنید، گردنش، به گردنش نگاه کنید! گردنش پیچ خورده.»

بعد جعبه را از او دور کرد. زن کلانتر دوباره نزدیکتر خم شد و با صدای آرام و گفته ای گفت: «یه کسی گردنش رو پیچونده و شکونده.»

و بعد باز چشم‌های دو زن به هم افتاد. آنچه که نگاه آن‌ها را قوی تر از قبل به هم پیوند می‌داد فهم همزمان چیزی مشترک، بین آن دو و ترس بود. خانم پیترز نگاهش را از پرندهٔ مرده به در قفس چرخاند. بار دیگر چشم‌هایشان با هم تلاقی کرد. درست در همین موقع از در بیرون صدایی به گوش رسید. خانم هیل جعبه را زیر تکه‌های لحاف توی سبد سراند و خودش در صندلی روبروی آن فرو رفت. خانم پیترز یک دستش به میز بود و سر پا ایستاده بود. وکیل مدافع و کلانتر وارد شدند. وکیل با لحنی که گویی می‌خواست صحبت را از مسئلهٔ مهمی به شوخی و بذله‌گویی برگرداند گفت: «خوب خانم‌ها، تونستید به توافق برسید که می‌خواستید کوک بزنه یا گره؟»

زن کلانتر، سراسیمه گفت: «فکر می‌کنیم می‌خواستید گره بزنه.»

ذهن وکیل مشغول تر از اینها بود که متوجه تغییر صدای او در آخرین قسمت حرفش بشود. با صبر و شکیبایی گفت: «خوب، مطمئنم که این خیلی عالی.»

نگاهش به قفس پرنده افتاد و پرسید: «پرنده در رفته؟»

خانم هیل با لحنی که به طرز مرموزی یکنواخت می‌نمود گفت: «فکر می‌کنیم نصیب گربه شده.»

وکیل، گویی تعمق می‌کند؛ از این طرف به آن طرف قدم می‌زد. با بی‌اعتنایی پرسید: «گربه‌ای اینجاست؟»

خانم هیل نگاهی به زن کلانتر انداخت و سرش را بالا برد. خانم پیترز گفت: «خوب، الان که نه می‌دونید که اونها موجوداتی خرافی اند، می‌زارن می‌رن.»

و بعد در صندلی خود فرو رفت.

وکیل توجهی به او نکرد. با حالتی که انگار مکالمهٔ قطع شده ای را ادامه می‌دهد به پیترز گفت: «اصلاً نشانه ای از اینکه کسی از بیرون اومده باشه نیست. طناب مال خودشونه. حالا دوباره بریم بالا و همه چیز رو جزء به جزء مرور کنیم. باید کار کسی بوده باشه که درست می‌دونسته...»

در پله ها پشت سر آنها بسته و صدای شان محو شد.

بین دو زن که نشسته بودند و حرکتی نمی کردند نگاهی رد و بدل نشد؛ اما گویی همزمان به یک چیز فکر می کردند و نمی خواستند آن را رد کنند. دهان که باز کردند به نظر از چیزی که می خواستند بگویند واهمه دارند ولی قدرت به زبان نیاوردن آن را هم نداشتند. مارتا هیل، آهسته و شمرده گفت: «اون پرنده رو دوست داشت. میخواست توی اون جعبه قشنگ دفنش کنه.»

خانم پیترز زیر لب گفت: «دختر بچه که بودم، یه پسر بچه ای با یه تبر دسته کوتاه گربه ام رو جلوی چشم های خودم، قبل از اینکه بتونم کاری کنم...»

لحظه ای صورتش را پوشاند: «اگه منو عقب نمی کشیدند...»

نفسش بند آمد، نگاهی به بالا که صدای پا می آمد انداخت و با ناتوانی حرفش را این گونه تمام کرد: «...دخلم رو می آوردم.»

سپس نشستند. نه حرفی زدند و نه حرکتی کردند. بالاخره این خانم هیل بود که لب گشود و با حالتی که انگار برای یافتن پاسخ چیزی سخت با خود کلنجار می رود گفت: «من نمی دونم اینکه اصلاً دور و برت بچه ای نباشه یعنی چی؟» چشم هایش به آرامی دور تا دور آشپزخانه را گشت تا شاید بتواند فضای آنجا را طی سالهای متمادی در ذهن خود به تصویر بکشد: «نه رایت از اون پرنده خوشش نمی اومد.»

و بعد از لحظه ای مکت ادامه داد: «چیزی که آواز می خوند. پرنده آواز می خوند، آقای رایت هم اون رو کشت.»

این قسمت آخر را با صدای محکم تر ادا کرد.

خانم پیترز بیتابی می کرد: «البته ما نمیدونیم چه کسی پرنده رو کشت!»

خانم هیل بی برو و برگرد در جواب گفت: «من میدونم که کار جان رایت بود!»

زن کلانتر درآمد: «خانم هیل، اون شب واقعه اسفناکی توی این خونه اتفاق افتاد. کشتن یه مرد توی خواب؛ انداختن یه چیزی دور گردنش و خفه کردنش!»

دست خانم هیل به طرف قفس دراز شد: «گردنش؛ خفه شدنش!»

خانم پیترز به تندی زیر لب گفت: «ما نمی‌دونیم کی اونو کشت، ما نمیدونیم.»

خانم هیل حرکتی نکرده بود. او گفت: «اگه سالهای سال دلت به هیج چیز خوش نباشه، بعد یه پرنده برات آواز بخونه و بعد صداش یهو خاموش بشه، چقدر به آدم سخت می‌گذره.»

انگار خود او نبود که حرف می‌زد و صدا از جایی از اعماق وجود او درمی‌آید؛ و این حرف در خانم پیترز فکری را که خود او تا آن زمان به آن نیندیشیده بود برانگیخت. با صدای عجیب و ملال‌آوری گفت: «میدونم سکوت چیه، اون موقع که به داکوتا کوچ کردیم و اولین بچه ام مرد، دو سالش بود که مرد و من تک و تنها شدم، اون وقت...» خانم هیل جنبی خورد و گفت: «فکر می‌کنید به این زودیاها دنبال مدرک گشتنشون تموم بشه؟»

خانم پیترز با همان حالت قبلی ادامه داد: «خوب میدونم سکوت چه دردی!»

بعد او هم کوتاه آمد و همان‌طور محکم و بریده گفت: «خانم هیل، قانون باید جنایت‌کارو تنبیه کنه.»

خانم هیل در جواب او گفت: «ای کاش مینی فاستر رو دیده بودید؛ اون وقتها که لباس سفید با روبان آبی میپوشید و توی دسته‌کر می‌ایستاد و می‌خوند.»

یاد او و این واقعیت که بیست سال همسایه‌اش بود و او گذاشته بود از بی کسی و تنهایی از پا درآید، ناگهان چنان فشاری به او آورد که تحملش برای او خیلی دشوار بود. اشکش درآمد و گفت: «آه، ای کاش هر از گاهی می‌اومدم و سری بهش می‌زدم. این هم جنایت بود! کی می‌خواه این جنایت رو تنبیه کنه؟»

خانم پیترز با ترس نگاهی به پله‌ها کرد و گفت: «ما نباید زیر بار بریم.»

- خانم پیترز، می‌خوام بهتون بگم من باید می‌فهمیدم که اون کمک می‌خواد. این خیلی عجیبه! ما نزدیک به هم زندگی می‌کنیم اما خیلی از هم دوریم. بدبختی‌های همه ما یکیه، فقط شکل و ظاهرش فرق می‌کنه! اگه این طور نبود پس چرا من و شما می‌تونیم در کش کنیم؟ چگونه که ما در این لحظه مثل هم فکر می‌کنیم؟

به‌سرعت، دستش را روی چشم‌هایش کشید. سپس، با دیدن شیشه‌مربا روی میز دستش را به طرف آن دراز کرد و با نفس تنگی گفت: «اگه جای شما بودم بهش نمی‌گفتم مرباش از بین رفته. بهش بگید سر جاشه و وضعیت خوبی داره؛ همه‌اش. بگیرید، این رو براش ببرید تا بهش ثابت بشه. ممکنه، ممکنه اون هیج وقت ندونه که مرباش ریخته.»

صورتش را برگرداند. خانم پیترز دستش را به طرف بطری میوه دراز کرد. از این کار خوشحال به نظر می‌رسید. انگار لمس کردن چیزی آشنا و یا انجام دادن چنین کاری مانع از پرداختن به کار دیگری می‌شد. بلند شد، دنبال چیزی گشت که مربا را در آن بیچد. از میان انبوه لباس‌هایی که از اتاق جلو آورده بود یک زیردامنی برداشت و با عصبانیت شروع کرد به پیچیدن آن دور بطری.

یک بار دیگر، با صدای بلند و ساختگی گفت: «وای، چقدر خوب شد مردها صدای ما رو نشنیدند! به خاطر یه چیز کوچولویی مثل یه قناری مرده چقدر به دست و پا افتادیم.»

به طرف آن شتافت: «آخه مگه این می‌تونه ربطی به... به... خدای من، آیا اونها بهمون نمی‌خندیدند؟»

از پله‌ها صدای پا آمد. خانم هیل زیر لب گفت: «شاید می‌خندیدند؛ شاید هم نه.»

وکیل قاطعانه گفت: «نه پیترز، همه چیز کاملاً مرتب و معلومه، غیر از علت این کار. ولی وقتی که پای زن‌ها در میون باشه خودت می‌دونی هیئت منصفه چطور عمل می‌کنه. باید یه چیز مشخصی داشته باشیم، چیزی که ثابت کنه. چیزی که باهاش بشه داستانی سر هم کرد، یه جورهایی به این شکل قتل ناشیانه ارتباط پیدا کنه.»

خانم هیل دزدکی نگاهی به خانم پیترز انداخت. خانم پیترز هم به او نگاه می‌کرد. به سرعت نگاهشان را از هم دزدیدند. در بیرونی باز شد و آقای هیل وارد شد و گفت: «حالا دیگه همه اینجا جمع اند. بیرون خیلی سرده.»

وکیل منطقه ناگهان اعلام کرد: «می‌خوام کمی دیگه خودم اینجا بمونم.»

از کلانتر پرسید: «می‌توننی فرانک رو پیش من بفرستی، لطفاً؟ می‌خوام همه چیز رو از نو مرور کنم. دلم راضی نیست، باید بهتر از این عمل کنیم.»

یک بار دیگر، لحظه‌ای کوتاه، چشم‌های دو زن با هم تلاقی کرد. کلانتر به طرف میز آمد: «می‌خوای ببینی خانم پیترز چه چیزی می‌خواد براش بیره؟»

وکیل پیش دامن را برداشت و خندید و گفت: «آه، فکر نمی‌کنم چیزهایی که خانم‌ها برداشته‌اند چندان خطری داشته باشد.»

دست خانم هیل روی سبده بود که جعبه در آن مخفی بود. احساس کرد باید دستش را از روی سبد بردارد. ظاهراً قادر به این کار نبود. وکیل یکی از تکه‌های لحاف را که او روی هم انباشته بود تا جعبه را پنهان کند برداشت.

چشم‌های خانم هیل مثل آتش می‌سوخ. آماده بود که اگر او سبد را برداشت از دستش قاپ بزند؛ اما او آن را برداشت. خنده ریز دیگری کرد و برگشت و گفت: «نه نیازی نیست به کارهای خانم پیترز نظارت کنیم. یه زن کلانتر با قانون هم پیوند برقرار کرده. خانم پیترز، هیچ‌وقت این جوری به این مسئله نگاه کرده‌اید؟»

خانم پیترز کنار میز ایستاده بود. خانم هیل نگاه سریعی به او کرد؛ اما نمی‌توانست صورت او را ببیند. خانم پیترز سرش را برگردانده بود. حرف که می‌زد صدایش انگار از ته چاه درمی‌آید. گفت: «نه دقیقاً به این شکل.»

همسر خانم پیترز پوزخندی زد و گفت: «ازدواج با قانون!»

به طرف در اتاق جلو حرکت کرد و به وکیل مدافع گفت: «جورج، ازت می‌خوام یه لحظه بیای اینجا. باید یه نگاهی به این پنجره‌ها بندازیم.»

وکیل تمسخر کنان گفت: «اوه، پنجره‌ها!»

کلانتر به آقای هیل مزرعه‌دار که هنوز کنار در ایستاده بود گفت: «آقای هیل، ما زود می‌آییم بیرون.»

هیل رفت که به اسب‌ها برسد. کلانتر دنبال وکیل به اتاق دیگر رفت. دوباره آن دو زن، برای آخرین بار، در آشپزخانه تنها ماندند. مارتا هیل مثل فنر از جا جهید. دست‌هایش را به هم قفل کرد. به زن دیگر نگاه کرد و از تب و تاب نگاهش کاسته شد. ابتدا نمی‌توانست چشم‌های او را ببیند، چون زن کلانتر از همان موقع که وکیل گفته بود او با قانون هم پیوند بسته است برنگشته بود؛ اما اکنون خانم هیل او را واداشت که برگردد. در واقع چشم‌هایش این کار را کرد. خانم پیترز ناخواسته و به آرامی سرش را برگرداند و چشم‌های دو زن به هم افتاد. با نگاه‌های آتشین که هیچ‌گریز یا عقب‌نشینی را بر نمی‌تابید، لحظه‌ای یکدیگر را میخ خود کردند. سپس چشم‌های مارتا هیل به سمت سبد اشاره کرد. سبدی که چیزی در آن مخفی شده بود که بی‌برو و برگرد محکومیت زن دیگری را به اثبات می‌رساند. زنی که حضور نداشت اما یک ساعت تمام با آنها بود.

یک آن، خانم پیترز در جا خشکش زد. ولی بعد به خود آمد. با شتاب به سمت سبد خیز برداشت. تکه‌های لحاف را کنار زد. جعبه را برداشت و خواست آن را در کیف دستی خود جا دهد. جعبه بزرگ بود و در جیبش جا نمی‌شد. با درماندگی آن را باز کرد و خواست پرنده را در بیاورد؛ اما به اینجا که رسید عاجز شد. نمی‌توانست به پرنده دست بزند. درمانده و با قیافه‌ای مضحک سر جای خود میخکوب شد.



از اتاق دیگر، صدای چرخیدن دستگیره در به گوش رسید. مارتا هیل جعبه را از دست زن کلانتر چنگ زد و درست لحظه‌ای که کلانتر و وکیل وارد آشپزخانه شدند آن را در جیب بزرگ کت خود گذاشت.

وکیل با بذله‌گویی گفت: «خوب هنری، لاقل فهمیدیم که نمی‌خواسته تکه‌های لحاف رو به هم بدوزه، می‌خواسته اونها رو...، خانم‌ها چی می‌گید بهش؟»

دست خانم هیل روی جیب کتش بود. گفت: «آقای هندرسون، ما بهش می‌گیم گره‌زنی.»